

مردن آسان تر از دوست داشتن است

احمد آلتان

ترجمه
علیرضا سیف‌الدینی

فرهنگ‌نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۹

با تو راز بزرگی خواهم گفت
درها را ببندد
مردن آسان‌تر از دوست داشتن است
از این است که من قادرم زندگی را تحمل کنم
لویی آراگون

یادداشت

احمد خسرو آلتان، نویسنده و روزنامه‌نگار و رمان‌نویس، در ۲ مارس ۱۹۵۰ در آنکارا به دنیا آمد. نام مادرش کریمه، و یکی از دو پسر چتین آلتان، نویسنده و روزنامه‌نگار معروف ترکیه است. احمد آلتان، مدتی در کالج روبرت به تحصیل پرداخت، پس از آن به کالج آنکارا رفت و سپس به دانشگاه فنی خاورمیانه استانبول راه یافت. اما بنا به دلایلی ناگزیر شد آن دانشگاه را ترک کند. سپس به تحصیل در رشته اقتصاد پرداخت و از دانشکده اقتصاد دانشگاه استانبول فارغ‌التحصیل شد. آلتان کار روزنامه‌نگاری را از مجله نکتة آغاز کرد و سپس در روزنامه‌های حریت^۱ و گونش^۲ به‌طور روزانه مطلب نوشت. نخستین اثر ادبی‌اش را در بیست‌وهفت سالگی نگاشت. او نمایش‌نامه‌ای با دو شخصیت نوشته بود: دن کیشوت پالتوپوش. در سال ۱۹۸۲ رمان هر چهار فصل، پاییز را نگاشت. در همین دوره برای انجام خدمت سربازی به توزلا رفت. همزمان رمانش موفق به دریافت جایزه «رمان برتر خانه کتاب آکادمی» شد. رمان ردی بر آب او سرنوشت غریبی داشت. پس از انتشار بلافاصله در ردیف نخست فهرست پُرفروش‌ها قرار گرفت و در هفته نخست به چاپ دوم رسید و در مدت سه ماه بعد از انتشار نُه بار (۴۵ هزار نسخه) تجدید چاپ شد. اما نُه ماه بعد حکمی برای جمع‌آوری کتاب صادر شد. محاکمه دو سال به طول انجامید و در پایان، دادگاه به امحا اثر حکم داد. اما پس از آن حکم تغییر یافت و بنا شد رمان پس از اِعمال سانسور مجدداً منتشر شود.

1. Hürriyet

2. Güneş

آلتان که در سال ۱۹۹۵ همکاری‌اش با روزنامه ملیت را آغاز کرده بود، به همراه نیشه دوزل^۱ برنامه‌ای با عنوان «صندلی سرخ» برای تلویزیون ساخت. اما بعد از مدتی کوتاه پخش این برنامه بنا به دلایل سیاسی متوقف شد و احمد آلتان به دلیل انتقادهای تندش در این برنامه به یک سال و نیم زندان محکوم شد. او پس از روزنامه ملیت کار روزنامه‌نگاری‌اش را در روزنامه ینی یوزیتل^۲ ادامه داد. آلتان اسلوبی آرام و ملایم نداشت، نظراتش را در مورد مسائل سیاسی به راحتی بیان می‌کرد. او همان سال کتابی تحت عنوان ترانه‌های نیمه‌شب منتشر کرد. در سال ۱۹۹۶ رمانی با نام قصه‌های خطرناک به چاپ رساند و پرفروش‌ترین رمان آن سال شد. پس از آن، کتاب مقاله‌وار دوش پرنده‌های سپیده‌دم در تاریکی را به چاپ رساند. این کتاب بازگوکننده رنج‌ها و خشم‌ها و شیفتگی‌ها بود. آلتان در سال ۱۹۹۸ همچون زخم شمشیر را منتشر کرد که رمانی نئوکلاسیک بود. رمان عشق روزهای بلوا (صدوپنجاه هزار نسخه) را در سال ۲۰۰۱ منتشر کرد.

آلتان بعدها به ترتیب کتاب‌های زیردریایی کریستال، در آغوش فشردنی سخت، فروفتن (یک میلیون نسخه) و طولانی‌ترین شب را منتشر کرد. در سال ۲۰۰۷ در روزنامه طرف مشغول به کار شد. آلتان از یک طرف از مؤسسان روزنامه بود و از طرف دیگر در روزنامه ستونی داشت به نام «ساعت شنی». اما در سال ۲۰۱۲ از کارش استعفا کرد.

آلتان در سال ۱۹۶۸ با گون‌نور آلتان^۳ ازدواج کرد و صاحب دو فرزند است: کرم آلتان (۱۹۸۰) و صنم آلتان (۱۹۷۲).

جوایز

۱۹۸۳: جایزه رمان برتر خانه کتاب آکادمی (هرچهار فصل، پایین)

۱۹۹۸: جایزه یونس نادى (همچون زخم شمشیر)

۲۰۰۹: جایزه آزادی و آینده رسانه‌های لایپزیک

۲۰۱۱: جایزه بین‌المللی هراند دینک

۲۰۱۳: جایزه آزادی اندیشه و بیان اتحادیه ناشران ترکیه

1. Neşe Düzel

2. Yeni Yüzyıl

3. Günnur Altan

- رمان‌ها و مجموعه‌نوشته‌ها
- ۱۹۸۲: هر چهار فصل، پاییز
- ۱۹۸۵: ردی بر آب
- ۱۹۹۱: تاریخ خاص تنهایی
- ۱۹۹۵: ترانه‌های نیمه‌شب
- ۱۹۹۶: قصه‌های خطرناک
- ۱۹۹۷: پرنده‌های سپیده‌دم در تاریکی
- ۱۹۹۸: همچون زخم شمشیر
- ۲۰۰۱: عشق روزهای بلوا
- ۲۰۰۱: زیردریایی کریستال
- ۲۰۰۲: فریقتن
- ۲۰۰۳: در آغوش فشردنی سخت
- ۲۰۰۵: طولانی‌ترین شب
- ۲۰۱۳: بازی آخر
- ۲۰۱۵: مردن آسان‌تر از دوست داشتن است
- ۲۰۱۵: یک زندگی به زندگی کردن می‌آرد
- ۲۰۱۹: دنیا را دیگر نخواهم دید (این کتاب را در زندان نوشته است)

چرا یک فرد نامه‌ای را که نمی‌خواهد تا پایان عمرش بخواند، یک عمر نزد خود نگه می‌دارد؟

عثمان در این کوشک قدیمی که پرده‌های کشیده و کرکره‌های بسته‌ای داشت، گوش سپرده به صدای بادهای بی‌وقفه‌ای که برحسب فصل و روز تغییر می‌کرد، از راه گفتگو با مرده‌های پراکنده در سراسر یک قرن از خانواده وسیعی که با تمام جنگ‌ها، قیام‌ها، کودتاها، جنایت‌ها و عشق‌های رنج‌بار آمیخته بود دنبال پاسخ این پرسش می‌گشت.

با جبهه کهنه ماترک پدر بزرگش که از یکی از صندوق‌هایی با لولاهای زنگ‌زده پیدا کرده و پوشیده بود، در داخل کوشک چوبی که مثل سالخورده‌ای بیمار ناله می‌کرد، همان‌طور که از اتاقی به اتاقی دیگر و از تالاری به تالاری دیگر می‌رفت، مدام همان پرسش را تکرار می‌کرد.

از خانه خارج نمی‌شد، از پنجره به تماشا می‌ایستاد، ساعت‌های دیواری کنده کاری شده را که مدت‌ها پیش از کار افتاده بودند کوک نمی‌کرد، زمان را تنها از روی صدای باد تشخیص می‌داد؛ وقتی مثل ناقوس‌های کوچک زنگ می‌زد بهار بود، موقعی که زوزه می‌کشید زمستان بود، وقتی خشمگین می‌شد یعنی پاییز فرا رسیده، اما هرگاه به پچپچه بدل می‌شد خبر از موسم تابستان می‌داد.

پیوند خود را با زمان حال تقریباً بریده بود. هفته‌ای یک بار یکی از مردان وفادار خانواده به عثمان سر می‌زد، تمام نیازهای خانه و او را تأمین می‌کرد، خوراکی‌ها را سر جایشان قرار می‌داد، بعد بی‌آنکه خود را به صاحبخانه نشان دهد می‌رفت.

از دیرباز در این نور محو زندگی می‌کرد. مرده‌ها را در این خانه پیدا کرده، با آنها به گفتگو پرداخته و پا به زندگی دیگری گذاشته بود که در آن زمان و مکان ناپدید شده بود. مرده‌ها برای او تعریف می‌کردند، زندگی گذشته را گاهی با دروغ، گاهی با تحریف، گاهی با اشتباه، گاهی با تاریخی گم‌شده، گاهی با منقلب شدن از اعتراف‌هایی که از دل برمی‌آمد، دوباره در اینجا خلق می‌کردند.

عثمان از یک شکاف سر باز کرده در دل زمان به گذشته لغزیده، بعد آن شکاف بسته شده و او در گذشته مانده بود. زمان که در نظر کسانی که برای امروز زندگی می‌کردند، مدام به سمت آینده و دائم به همان سمت جاری بود، در پشت شکاف سحرآمیز عثمان به هر سمتی خمیازه می‌کشید اما به هیچ سمتی حرکت نمی‌کرد، فقط گاهی جلو و گاهی عقب می‌رفت.

عثمان در میان یک زمان خمیازه کش و سست و بی‌نظم، در چنبره یک مه زندگی می‌کرد، به حرف‌های مرده‌هایش گوش می‌داد، با آنها حرف می‌زد، غیبت می‌کرد و با سؤال‌های کنجکاوانه تلاش می‌کرد تا رازگشایی کند.

هر سؤالی که به ذهنش می‌رسید، به‌عنوان مهم‌ترین سؤال زندگی‌اش جلوه می‌کرد، با باور به اینکه اگر جواب پرسش را پیدا کند راز زندگی‌اش را هم خواهد گشود به دنبال آن پرسش می‌رفت.

مدتی قبل دریافته بود که نامه‌ای که راغب بیک به همراه خود می‌برد و بازش نکرده بود نه یک نامه بلکه سه نامه است. دل‌آرا خانم پشت سر هم سه نامه نوشته بود و برای هیچ‌کدام جوابی دریافت نکرده بود.

راغب بیک همان‌طور که از جبهه‌ای به جبهه دیگر رفته بود، آن نامه‌ها در جیب کتش پوسیده و زرد شده بود.

در نظر راغب بیک که در عمرش به هیچ شیئی اهمیت نمی‌داد و به مال و ملک اعتنایی نمی‌کرد، این سه نامه با ارزش‌ترین دارایی‌اش بود. عثمان از خودش می‌پرسید چه چیز یک نامه را با ارزش می‌کند. نمی‌توانست بگوید «محتویاتش»، چون از موقعی که آن نامه‌ها را گرفته و در جیب بغل کتش گذاشته بود حتی یک بار هم پاکت‌شان را باز نکرده بود و از محتویات آنها خبر نداشت.

اگر می‌گفت «نویسنده نامه»، راغب بیک می‌گفت با زنی که نامه‌ها را نوشته بود حتی یک بار هم نخواسته بود روبرو شود.

راغب بیک نامه‌ها را باز نکرده بود، دل‌آرا خانم را که نویسنده نامه‌ها بود نمی‌خواست ببیند اما در اثناء جنگ بالکان، موقعی که یک خانه روستایی، که اندکی آن‌طرف‌تر از حفاظ استحکامات چاتالجا قرار داشت، مورد اصابت توپ بلغارها قرار گرفته و شروع به سوختن کرده بود، به زحمت جان خودش را از آن مهلکه بیرون برده بود و بعد وقتی متوجه شده بود کتش که سه نامه در جیب بغلش بود در داخل مانده است گروهبانی را که تلاش می‌کرد جلو او را بگیرد به زمین انداخته، به میان شعله‌ها رفته و کت و نامه‌ها را نجات داده بود.

ذهن تیره و تارش که روی خط باریک میان زندگی و مرگ، بدون برخورد به دو طرف، با امواج شکننده زمان پرسه می‌زد، از مرده‌هایش درباره آن جنگ بسیار شنیده بود و صحنه‌های آن جنگ را به دفعات روی دیوارهای عریض تالارهای خالی تماشا کرده بود.

نحوه ایستادن راغب بیک روی سنگرها را در آن روزی که باران عجیبی می‌بارید فراموش نمی‌کرد.

ابرها که با درهم‌ریختگی ناآرام متراکم شده بودند، با نور هولناک و شیطانی صورتی، نارنجی، بنفش، سبز شکافته شده بودند و باران به روی زمین و هزاران مرده شروع به باریدن کرده بود و رنگ گل و لایی را که اجساد در آن دفن شده بودند دم به دم تغییر می‌داد.

از قطره‌ها نوری خیره‌کننده ساطع می‌شد.

سنگرها، کپه‌های گل و لای و لجنِ مقابل سنگرها، ارابه‌های توپ، پوک‌فشنگ‌های کنار ارابه‌ها، موهای خیس مرده‌هایی با صورت‌های گم‌شده در گل و لای، سبیل‌های سربازان منتظر حمله‌ای تازه، تفنگ‌ها در دست‌هایشان، و همه و همه به رنگ بارانی که بی‌وقفه تغییر رنگ می‌داد درمی‌آمدند و گاه بنفش روشن، گاهی کبود، گاه آبی و گاهی زرد می‌شدند.

دشت عریان و پهن و وسیع با سنگرها، چاله‌های پر از آب باران، اسب‌های مرده، چرخ‌های شکسته، درختان معدود، یکی دو کلبه با بام کاهگل، همراه با تغییر رنگ آسمان مثل لحافی نرم موج می‌زد و به چشم آنکه از دور نگاه می‌کرد، سراسر دشت با ضرباهنگی درک نکردنی و رعشه‌آور می‌جنبید.

اجساد سربازان در پالتوهای خاکستری، به خود پیچیده، قوز کرده، با پاهای جمع شده روی شکم‌شان از احساس واپسین درد، با تغییر رنگ‌ها به این حرکت پیوسته بودند و به همراه دشت تکان می‌خوردند.

نفرات با وحشت به آسمان نگاه می‌کردند، گویی که بخواهند خود را از حمله زوزه‌های رنگ که به عمرشان ندیده بودند در امان بدارند، تلاش می‌کردند تا در سنگرهایشان پنهان شوند، باور داشتند که نورهایی که با شکافتن آسمان فواره می‌زد یک نشانه است اما می‌ترسیدند که این نشانه شومی باشد.

راغب‌بیک که سرپا و تنها روی سنگرها ایستاده بود و آسمان و دشت را تماشا می‌کرد، با هر رنگی که به او برخورد می‌کرد گویی درشت‌تر و درازتر می‌شد، در سراسر دشت تنها کسی که سرپا مانده بود او بود و وقتی کلاه قلیاقتش، موهایش، سبیل‌هایش، او نیفرمش به رنگ‌های آتشین منعکس شده از ابرها درمی‌آمد، مشعلی فروزان را تداعی می‌کرد. هر آن احتمال داشت گلوله‌ای به او اصابت کند یا با گلوله توپی تکه‌پاره شود اما آرامش چهره‌اش

که با خطوط آب بارانی که از کلاهش سرازیر می‌شد، این فکر را به ذهن متبادر می‌کرد که حضورش در میدان جنگ را از یاد برده است. بعدها، به عثمان گفته بود: «درواقع آن روزها مرگ و زندگی را فراموش کرده بودم.»

از اینکه در عشق دل‌آرا خانم به وجود نقصانی معتقد بود و نتوانسته بود به زنی که دوستش داشت و با اشتیاقی فراوان انتظارش را می‌کشید عشقی مطلق ببخشد، از اینکه احساس خوشبختی‌ای را که دائم آرزویش را می‌کرد و با شرمی عجیب مشتاقش بود و خیالش را در سر می‌پروراند و باور داشت که روزی حتماً به آن دست خواهد یافت، از او کَنده بود، اعتمادش را، هم به انسان‌ها و هم به زندگی از دست داده بود. دیگر چیزی نبود که آینده به او وعده داده باشد، به عثمان گفته بود: «زندگی و آدم‌ها همیشه چیزی کم دارند. نه قدرت این را دارم که آن نقص را کامل کنم، نه آن شیفتگی‌ای را که راضی‌ام کند تا زندگی و انسان‌ها را با همان نقص‌شان بپذیرم.»

پس از «مسأله» دل‌آرا خانم کلمه‌ای که زندگی راغب‌بیک را تبیین می‌کرد «نقصان» بود؛ گویی همه‌چیز را از طریق همین کلمه توضیح می‌داد و از طریق همین کلمه درک می‌کرد. حتی عثمان هم با آن ذهن تیره و تارش دریافته بود که این کلمه به درد تحلیل معنای زندگی نمی‌خورد، بلکه کاملاً برعکس، کلیدی است که در ضخیمی را که این مرد صاحبِ روح سرکش به روی خودش بسته است قفل می‌کند.

پیشترها تصور می‌کرد که یک سرباز که عمرش در ساحل مرگ سپری می‌شد، مطلقیت بی‌کران موجود در مرگ را در زندگی هم جستجو می‌کند. می‌اندیشید که آن قطعیت، آن تمامیت تاریک را در زندگی هم طلب می‌کند. بعد، بعد از گفتگوهای متمادی، دریافته بود که این کلمه شرح و بیان یک درماندگی، یک معمای حل‌ناشدنی، و عدم توانایی در بازگویی یک مسأله است. راغب‌بیک متقاعد شده بود که عشقی به قدرت عشقی که به آن زن داشته ندیده بود، در پرتو این رضایتی که همه از آن بی‌خبر بودند،

تمام اتفاقات و راستی‌اش را سنجیده و، در نهایت، هم زندگی و هم انسان‌ها را ناقص یافته بود.

باور به اینکه هرگز خوشبختی را نخواهد یافت گویی به غمی بدل شده بود که او را از تمام دنیا و انسان‌ها جدا کرده بود؛ از یک سو انسان‌هایی که از ادامه دادن به یک زندگی ناقص خشنود بودند تحقیر می‌کرد، از سوی دیگر، از اینکه به اندازه آنها این نقصان را به‌آسانی نمی‌توانست مثل یک سرنوشت ببیند به آنها غبطه می‌خورد.

درواقع، در آن روزها، تمام احساس‌هایش مثل دشمنان همدیگر در درونش به کشمکش می‌پرداختند و روحش شبیه میدان جنگ شده بود. نامه‌های دل‌آرا خانم را هرکجا که می‌رفت و هرکاری که می‌کرد همیشه در جیب داشت اما آنها را حتی یک‌بار هم نخوانده بود، نه می‌توانست از آنها جدا شود، نه می‌توانست به آنها نگاه کند.

مثل کسی بود که زنی مرده را دوست بدارد اما زنی که دوستش داشت زنده بود. می‌دانست که اگر می‌رفت و در خانه‌اش را می‌زد زن او را به داخل دعوت می‌کرد، می‌توانست هر وقت که دلش می‌خواست به آن زن محبوبش دست یابد اما زنی که به آن دست می‌یافت زنی نبود که او دوستش داشت و طالبش بود.

او دل‌آرا خانمی را می‌خواست که در خیالش او را خلق کرده بود، با احساس‌ها و افکارش او را به موجودی بی‌همتا بدل کرده، به عرش برده، از تمام انسان‌ها جدایش کرده و در نقطه‌ای دست‌نیافتنی قرار داده بود، کسی که با تمام ضعف‌هایش به دیگران شباهت داشت، نمی‌توانست خیال‌ها و امیدواری‌هایش را پر کند.

اگر به چهره دل‌آرا خانم خیره می‌شد، در چهره او نشانه‌ای از یک نقصان را می‌دید و نمی‌توانست آنچه را می‌بیند تحمل کند؛ همان‌طور که دوست داشته نشدن را دوست نداشت، پذیرفتن اینکه این هم بخش طبیعی زندگی است، زندگی و آینده و هستی‌اش را مجروح و او را ناتوان می‌کرد. به‌رغم

عشقی که داشت، احساس می‌کرد پذیرفتن دل‌آرا خانم با عشق ناقصش، احتمال آخرین سعادتش در زندگی را هم نیست و نابود می‌کند، هر چقدر هم به نحوی دست‌شسته از زندگی زیسته باشد، این امید را داشت که روزی جایی یک عشق و یک سعادت مطلق را خواهد یافت و برای به‌دست آوردن و حفظ آن تقریباً با یک مقاومت غریزی تلاش می‌کرد.

دلش می‌خواست آن خیال و امیدی که انتظار تحققش را داشت وجود داشته باشد، به‌خاطر چیزی که شباهتی به خوشبختی داشت راضی نمی‌شد تا آخرین امید خوشبختی‌اش را حتی به زن مورد علاقه‌اش ببخشد.

دیگر می‌دانست که میان خودش و زن مورد علاقه‌اش مانعی وجود دارد که نمی‌تواند از آن عبور کند و آن را از میان بردارد. زنی را که در خیالش خلق کرده بود با چنان عشق قدرتمندی دوست داشت که خود آن زن که سرچشمه خیال او بود در کنار آن خیال در مانده و بی‌فروغ می‌ماند. راغب‌بیک در آن روزها یاد می‌گرفت که از دست دادن زن خیالی تلخ‌تر از از دست دادن یک زن واقعی است؛ امکان داشت زنی دیگر را برای دوست داشتن پیدا کرد اما آفریدن یک خیال از یک زن همیشه ناممکن بود.

مانند پیکرتراشی بود که پس از یافتن بهترین مرمر دنیا مجسمه‌ای ناخوشایند ساخته بود، مجسمه را نمی‌پسندید اما مرمر را هم از دست داده بود. مرمر محبوبش درون مجسمه‌ای که نمی‌پسندید پنهان شده بود و هر بار که به آن مجسمه فکر می‌کرد مرمری را به یاد می‌آورد که از دست داده بود و دیگر دسترسی به آن ناممکن بود. از اینکه دل‌آرا خانم را زنی مطلق و بی‌نقص دیده بود و به‌خاطر زمان‌هایی که آن خیال باشکوه را آفریده بود رنج می‌برد. در گذشته حبس شده بود.

ابرها آرام آرام و دوباره داشتند حاکمیت آسمان را به چنگ می‌آوردند اما رنگ‌هایی فسفری شبیه فوران آتشفشانی در اعماق کائئات در هم می‌آمیختند و از میان ابرها پرتوافشانی می‌کردند و حاشیه ابرهایی را که تلاش می‌کردند تا خود را بیوشانند مطلقاً می‌ساختند؛ بارانی که با باد سخت

ماه اکتبر شدت گرفته بود گویی فواره زنان از زمین به سمت آسمان می‌بارید، اطراف دشت تیره و تار شده و میانه‌اش مانند حریق جنگل می‌درخشید.

بلغارها بنا به دلایل نامعلوم دو ساعت قبل شلیک توپ را قطع کرده بودند، سکوت سربازان را نگران می‌کرد، آنها به اینکه بلغارها قصد حمله شبانه دارند تردید داشتند. راغب بیک احساس می‌کرد که آنها ترسیده‌اند، سال‌ها در جنگ‌های زیادی شرکت کرده بود و بارها با سربازانش به سوی مرگ رفته بود اما اولین بار بود که ارتش را تا این حد ترسیده و ترسو می‌دید. شمارشان از شمار دشمن بیشتر بود اما میلی که دشمن به جنگ داشت در آنها نبود، باور نداشتند که در این جنگ پیروز خواهند شد، نه به افسران‌شان اعتماد داشتند، نه به پادشاهیشان و نه به پادشاه‌شان.

راغب بیک با خشم به شکست‌شان در جنگ می‌اندیشید، گویی جنگ پیش از آغاز خاتمه یافته بود.

سربازان با دیدن گلوله توپی که بعد از یک غرش با شکافتن باران صغیرکشان می‌آمد به سنگرهایشان چسبیده بودند، راغب بیک تکان نخورده بود. گلوله، ده متر جلوتر از سنگرها با صدای کف‌مانندی در خاک فرورفت و گل و لای را به اطراف پاشید. راغب بیک، طوری که انگار از توپچی دشمن، هم به دلیل این شلیک بی‌مورد و هم به خاطر نشانه‌گیری ناشیانه‌اش مشمز شده باشد چشم راستش را به‌طور نامحسوس تنگ کرده و به سنگرهای بلغارها خیره شده بود.

لحظه‌ای این فکر به ذهنش خطور کرده بود که در این جنگ عجیب خواهد مرد یا نه، اما غم درونش مثل یک چاه انباشته از اسید هر فکر – همین‌طور ترس از مرگ – و هر احساسی را درست موقع بروز و ظهورش می‌سوزاند و از بین می‌برد. بعدها به عثمان گفته بود: «با توجه به تجربه‌هایم این را می‌توانم بگویم که هم احساس خوشبختی و هم احساس اندوه به یک شکل آدم را در برابر مرگ و زندگی بی‌تفاوت می‌کند.»

قبل از حرکت به سمت جبهه به شیخ یوسف افندی، پدرزن سابقش،

سر زده بود تا او برایش دعای خیر بکند، مثل همیشه دوستانه از او استقبال شده بود. از طرفی، به دلیل ستایش و امتنانی که نسبت به شیخ یوسف افندی احساس می کرد با خدیجه خانم، دختر کوچک او، ازدواج کرده بود، بچه دار هم شده بودند اما، در اصل، زندگی مشترکشان قبل از آنکه بچه دار شوند به پایان رسیده بود - دلباختگی شدیدش به دل آرا خانم باعث به پایان رسیدن زندگی مشترکشان شده بود. فرزندشان در شش ماهگی وقتی بر اثر مننژیت مرده بود، آخرین رشته پیوندشان نیز گسسته بود و زن جوان با مردی که رئیس اداره‌ای در وزارت اوقاف بود ازدواج کرده بود. راغب بیک خبر مرگ بچه‌اش را زمانی که از استانبول دور بود شنیده بود اما از این موضوع با کسی سخنی نگفته و واقعیت مرگ بچه‌ای را که بعد از تولدش فقط یک بار دیده بود به‌طور دقیق دریافته بود. شیخ افندی، از آنجا که تنها کسی بود که سرمنشأ این اتفاقات را نه سرّ و بدی، بلکه عجز و ناچاری می دانست، راغب بیک را سرزنش نکرده، او را مسئول این امر ندیده و بخشیده بود و دیگر در این باره با او صحبت نکرده بود. آن روز موقعی که در حیاط تکیه قدم می زدند، شیخ افندی، با وضع و حالی که گویی از مکونات قلبی راغب بیک آگاه باشد - و این وضع و حال همیشه باعث شگفتی راغب بیک می شد - به او گفته بود:

«از آدم‌ها نباید انتظار زیادی داشت. بنده ناقص خلق می‌شود راغب بیک.»

- اگر همه‌مان اینقدر ناقص خلق شده‌ایم، در این صورت این میل و اشتیاق فراوان را از کجا آورده‌ایم حضرت شیخ؟

شیخ افندی گفته بود:

- میل، نشانه نقص و کمبود ماست. فراموش نکنید که گاهی بیشترین چیزهایی که از دیگران می‌طلبیم، در واقع، چیزهایی است که کمتر از هر چیزی به آنها می‌دهیم.

راغب بیک با لجاجت سرش را تکان داده بود.

- عالی جناب درست می‌فرمایید اما این شامل من نمی‌شود، من نمی‌توانم نقص و کمبود بنده را این‌طور با آرامش قلبی بپذیرم.

— شجاعت صفتی است که شما خیلی خوب با آن آشنا هستید
راغب‌بیک، گاهی ممکن است نشان دادن شهامتِ تحمل هم لازم باشد،
عشق خدا مطلق است لیکن زمانی که بنده‌ای را دوست داشته باشی، او را
باید با خطا و نقصانش دوست بداری...

شیخ افندی لحظه‌ای مکث کرده، آهی کشیده و بعد از تکرار جمله‌اش
به صحبت‌های خود ادامه داده بود.

— راغب‌بیک، بنده را باید با خطا و نقصش دوست بدارید. اگر از من
پرسید می‌گویم عشق رضامندی از نقص است. آنچه انسان در حق خودش
احساس می‌کند عشق است، و آنچه در برابر نقصش نشان می‌دهد عدم
تحمل. اگر پروردگار من همه این انسان‌های مخلوق خود را با خطا و گناه
و نقصشان دوست می‌دارد، ما هم باید این قدرت را نشان بدهیم که یک
بنده را با تمام ضعف‌هایش دوست بداریم.

— من همچو قدرتی ندارم حضرت شیخ. این هم نقص من است...

راغب‌بیک تقریباً به‌تلخی لبخند زده بود.

— شاید هم همچو اتفاقی افتاده...

شیخ افندی گفته بود:

— شما دنبال یک امر محال هستید.

راغب‌بیک مثل آدمی بی‌فکر و خیال‌شانه بالا انداخته بود.

— شاید...

شیخ افندی دریافته بود که حرف‌هایش فایده‌ای نخواهد داشت اما
طوری سخن گفته بود که گویی می‌خواست آخرین بار به او هشدار بدهد.

— کسی که با نقص به تفاهم نرسد، ممکن است رنج زیادی ببرد.

— به‌جای رنج نقص نیستی را ترجیح می‌دهم. می‌خواهم هیچ‌چیز
نباشد تا اینکه نصفه‌نیمه باشد.

— راغب‌بیک، کبر و غرور زندگی آدم را زهرآگین می‌کند، قابلیت
دوست‌داشتنی را که خدا عطا کرده نابود می‌کند، انسان را به دشمنِ سعادتِ

خودش بدل می‌کند. کسی که از غرور دست بردارد فقط نقصان‌ها و خطاها و ضعف‌ها را می‌بیند، لازمهٔ دوست داشتن موجودات فروتنی است. انسان کمی باید بخشاینده باشد...

- اختیار دارید، من در حدی نیستم که کسی را بیخشم. اما من می‌خواهم کسی که به سمت من می‌آید بی‌نقص و کامل بیاید... در غیر این صورت، اصلاً نیاید.

شیخ افندی دریافته بود که راغب‌بیک نمی‌تواند غرورش را بشکند، عفو کند، ناگزیر تا پایان عمرش دائم دنبال یک خیال خواهد گشت و به کمتر از آن خیال رضایت نخواهد داد.

موقع خداحافظی همان‌طور که می‌گفت: «دعای خیرم همراه‌تان باشد، خدا یار و یاورتان»، آرزو می‌کرد که خدا به او بیش از عرصهٔ جنگ در عرصهٔ زندگی کمک کند و آن سعادت را که صمیمانه طلب می‌کرد به او ببخشد. در آن اثنا نمی‌دانست این دعای او برآورده خواهد شد.

ابره‌ای سیاه مثل حیوانات تنومندی که از روی هم‌دیگر می‌پرند به سرعت انبوه می‌شدند و آخرین پرتوهای نور به‌جامانده در میانه‌هایشان را نیز احاطه می‌کردند و در میان دشت ستونی از نوری که رنگ آن دم‌به‌دم تغییر می‌کرد برجا می‌گذاشتند. بیرون آن نقطهٔ نورانی تمام و کامل سیاه شده بود. راغب‌بیک هنوز روی سنگر ایستاده بود و به آخرین سایه‌های توی دشت نگاه می‌کرد. کلبه‌های کوچک، درختان، توده‌های گل و لای و آب‌های جمع‌شده با شتاب ناپدید می‌شدند، با اینکه حضورشان ادامه می‌یافت، اندکی بعد به نیستی می‌پیوستند و تا دمیدن اولین پرتوهای خورشید صبحگاهی از دیده‌ها محو می‌شدند.

ناگهان از سنگرهای بلغارها پی‌درپی شعله‌هایی سرخ فواره زد. هوای گرگ‌ومیش، با نور گلوله‌هایی که از لولهٔ توپ‌ها شلیک می‌شد و لحظه‌ای به رنگ سرخ تند درمی‌آمد، تکه‌تکه می‌شد و غرشی سهمناک دشت را به لرزه درمی‌آورد، گلوله‌ها در برابر سنگرها منفجر می‌شدند. یکی از گلوله‌ها پشت

سنگرها افتاد، راغب بیک داد و فریاد سربازان را شنید و همان طور که داشت توی سنگر می پرید گفت: «برو ببین چندتا تلفات دادیم.» اندک زمانی بعد گروهبان از توی سنگرها به حالت خمیده دوان دوان آمد، گفت:

– سه تا زخمی داریم، ولی چیز مهمی نیست.
آتش توپها ادامه داشت.

دشت سیاه سیاه شده بود، نورهایی که از شکافهای کوچک میان ابرها درز می کرد بی آن که به زمین برسند در هوا معلق مانده بودند.
گروهبان گفت: «یعنی اینها خودشان را برای حمله شبانه آماده می کنند؟»
– سربازها آماده باشند. به همه شان بگو سرنیزه بزنند.
– گفتم همه شان سرنیزه زدند فرمانده... فقط سربازها گرسنه شان است... کاروان ظهر نیامده بود، توی این گلوله باران دیگر کاروان شب هم نمی آید.

– با دو وعده غذا نخوردن کسی از گرسنگی نمی میرد. می بینم شما جنگ را فراموش کرده اید، چون حواستان به کاروان است...
– نه فرمانده، از فراموشی نیست...

گروهبان صدایش را پایین آورد و ادامه داد:
– روحیه سربازها زیاد قوی نیست فرمانده. از باران عین موش آب کشیده شده اند، از طرفی هم گرسنگی...
راغب بیک طوری به گروهبان نگاه کرد که گروهبان حتی در آن تاریکی آن نگاه را دید و ساکت شد.

توپچی بلغاری تا نیمه های شب بی وقفه سنگرها را گلوله باران کرد، سربازان تفنگ هایشان را بغل کردند و چسبیده به گل و لای در انتظار قطع شدن گلوله باران ماندند. نگرانی از احتمال حمله شبانه از پس گلوله باران، ترسناک تر از گلوله های توپ به نظر می آمد.

ارتش گویی از هرج و مرج پی در پی ای که امپراتوری از سر گذرانده

بود خسته شده بود، رشته شوق و اشتیاق سربازان مدت‌ها پیش گسسته و بیم و هراس از روز اول جنگ پراکنده شده بود، به‌موقع نرسیدن کاروان، نیامدن آذوقه، برقرار نشدن مرتب و منظم تبادل اخبار میان یگان‌ها، فرستادن هرازگاهی توپ‌ها به جایی و گلوله‌ها به جایی دیگر، فقدان ارتباط میان خطوط، عصبی بودن افسران، عدم تفاهم بین پاشاها، باور تعداد زیادی از پاشاها قبل از آغاز جنگ به پایان فاجعه‌بار آن، ارتش را پیش از ورود به جنگ نابود کرده بود.

راغب‌بیک، احساس می‌کرد شاهد یکی از بزرگ‌ترین فاجعه‌های نظامی در تاریخ امپراتوری خواهد شد، و خشمگین می‌شد و می‌خواست قبل از آنکه شاهد این شکست بزرگ باشد فرمان حمله را بگیرد و به سوی توپ‌های بلغارها پیشروی کند.

در وضعیتی که سراپا به گل و لای آغشته شده بود، همان‌طور که از ابروها، سبیل‌ها، و ریش دو روزه‌اش که لابه‌لایش یکی‌دو تار موی سفید آمیخته بود آب گل‌آلود سرازیر می‌شد، و در زیر آتش توپ‌ها از خشم و اندوه می‌سوخت. زندگی‌اش گویی با ناممکن‌ها محاصره شده بود، نه قدرت تغییر پایان جنگ را داشت، نه قدرت تغییر آینده خود را. زندگی را مثل دشمن می‌دید، چون حتی کوچک‌ترین تسلائی را از او دریغ می‌کرد، هر امیدی را از میان می‌برد و خیال‌هایش را نیست و نابود می‌کرد، خود را تحقیر شده و شکست‌خورده و ترک‌شده احساس می‌کرد، آرزو می‌کرد مرگی با افتخار او را از تمام این بلاها نجات بخشد؛ زخمی مرگبار در میدان جنگ بردارد.

شب را در آن سنگرهای گل‌آلود سپری کرد. گهگاه که خوابش برد، با این احساس که گویی درون یک تاریکی سقوط می‌کند از خواب پرید. از طرفی، آنچه او را به‌شدت اندوهگین کرده بود، بیش از عاقبت جنگ، از دست دادن دل‌آرا خانم بود که آن را به‌طور پنهانی احساس می‌کرد و این بر خشمش می‌افزود. دل‌آرا خانم، اگر می‌توانست به عنوان زن مورد علاقه و انتظارش با او روبرو شود، اگر می‌توانست زمان را به عقب برگرداند، اگر

می‌توانست آن مرمر را دوباره به همان حالت دست‌نخورده به دست بیاورد شاید تا این حد به شکست در میدان جنگ اعتنا نمی‌کرد اما چکش فرود آمده بود و مرمر شکسته بود.

مثل عقرب درمانده‌ای که در اطرافش حلقه آتش عبورناپذیری برپا کند خود را با ناممکن‌ها راه می‌برد، با تمام وجود مانع از وصالش به زن محبوب خود می‌شد، به دست خود وصالش به زن مورد علاقه‌اش را ناممکن می‌کرد، و عجیب اینکه این «محال»ی که خود خلق کرده بود، بر حسرتش می‌افزود. شاید اگر می‌توانست به این فکر کند که دوباره در کنار دل‌آرا خانم قرار گیرد و این «محال» را از میان بردارد، کمتر آرزوی دیدارش را می‌کرد و کمتر اندوهگین می‌شد اما فشرده شدنش میان عشق و مانع عبورناپذیری که خود خلق کرده بود او را به طرزی درک نشدنی بیش از پیش به عشقش وابسته می‌کرد.

عثمان، با دسته مردگانی که اطرافش را احاطه کرده بود، به سنگ‌رهای چشم دوخته بود که سربازان در درون آنها دراز کشیده بودند و بنا بود اندک زمانی بعد کشته شوند، همان‌طور که با اندوه راغب بیک اندوهگین شده بود، به تن براق و شکننده دل‌آرا خانم و لبخند ریشخندآمیز او که حتی پس از مرگ هم از چهره‌اش پاک نشده بود نگاه می‌کرد.

دل‌آرا خانم، وقتی دیده بود که عثمان به او نگاه می‌کند، با همان لبخند ریشخندآمیزش شروع به صحبت کرده بود اما عثمان پشت آن ریشخند وجود رنج را احساس کرده بود. دل‌آرا خانم گفته بود:

— من راغب بیک را خیلی دوست داشتم اما او را مثل خودم دوست داشتم، درحالی که او می‌خواست که من او را مثل خودش دوست داشته باشم، این را درک نکرد که هرکس به سبک خودش می‌تواند دوست بدارد، هم زندگی من را نابود کرد، هم زندگی خودش را.

عثمان به شنیدن این حرف لبخند تقریباً خصمانه مختص آدم‌های نیمه‌دیوانه در چهره‌اش نمایان شده بود، چون می‌دانست که زندگی

راغب بیک، به‌رغم اندوه شدیدی که در آن لحظات داشت، نابود نشده و او در زمانی دور از انتظار به خوشبختی‌اش دست خواهد یافت. لحظه‌ای از ذهنش گذشت که این را به دل‌آرا خانم بگوید اما بعد منصرف شد.

فکر کرده بود که اگر این را زمانی بگوید که ریشخند دل‌آرا خانم او را بیشتر عصبانی کرده باشد لذت بیشتری خواهد برد.

زمانی که دماغه کشتی برگشت و شهر از پشت مه بیرون آمد، نظام به شهری که در انتظارش بود درست مثل پدرش که سال‌ها پیش نگاه کرده بود نگاه کرد، مثل تماشای زنی زیبا که از همان ابتدا بداند که او را ترک خواهد کرد، و با کنجکاوای اما با تحقیق پنهان از علم به اینکه جایی در زندگی‌اش نخواهد داشت. شهر به آن شهر با بوی گل و میوه و دوده که زیر برف سفید یک تور پر نقش و نگار را تداعی می‌کرد و از پدرش سال‌ها پیش استقبال کرده بود شباهت نداشت؛ از بارانی کثیف سیاه شده بود و شبخ ظریفش که متشکل از گنبدها و مناره‌ها و تپه‌ها بود با دودی چربناک تکه‌پاره شده، دریاهايش نورشان را از دست داده و پوشیده از سربی کم‌رنگ شده بودند؛ همه‌جایش با بوی بیماری و مرگ و آهک احاطه شده، کوچه‌ها و پل‌هایش از گاری‌هایی که جنازه‌ها را حمل می‌کردند انباشته شده و همه‌مهُ شلوغی‌ها زیر سکوتی اضطراب‌آور خرد شده بود.

شهر بیمار بود.

غرور و مهربانی روحش که چهره‌برازنده‌اش را که ترکیبی از زیبایی مادر و اصالت پدرش بود دوست‌داشتنی می‌کرد، به نظام جذابی می‌بخشید که نظر انواع و اقسام زن‌ها را به خود جلب می‌کرد. در پشت فاصله‌ای که در آن از انسان‌ها نه چیزی طلب می‌کرد و نه به آنها چیزی وعده می‌داد، ولع

ساده و بیچگانه‌ای را احساس می‌کرد که برای به دست آوردن تمام لذایذ زندگی بود، این تضاد عجیب و غریب، مثل همه تضادها باعث می‌شد انسان‌ها به او علاقه‌مند شوند؛ آن چهرهٔ برازنده، مهربانی مؤدبانه، بی‌تفاوتی جذاب و روح رها و آزادی که گویی می‌توانست همه‌چیز را هر لحظه‌ای که اراده کرد ترک کند و برود و واقعاً هم می‌توانست برود، احساس خفته در یک تاریکی دست‌نیافتنی در پشت ظاهر اندکی سطحی و درخشان را بیدار می‌کرد و انسان‌هایی که با او مواجه می‌شدند، با آن غرایز عجیب و درک نشدنی، برای به دست آوردن چیز دست‌نیافتنی، نمی‌توانستند از گشت زدن در اطراف او خودداری کنند.

همان‌طور که باد شهر را که بوی مرگ می‌داد در پیشانی فراخ و روشنش احساس می‌کرد و از عرشهٔ کشتی می‌نگریست، در اطرافش گروهی متشکل از زنانی وجود داشت که اغلب آنها زیبا بودند. معمولاً آن زن‌ها را زمانی که در پاریس نزد مادر بزرگش زندگی می‌کرد، با ظرافتی که کسب کرده بود، با جسارتی که از گشت‌وگذار در کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر گناه به دست آورده بود و نیز با خرمن مطایبه‌های شادی‌آور ذاتی‌اش سرگرم می‌کرد اما در اثنایی که کشتی سروصدایکنان لنگر می‌انداخت انگار که بوی سرنوشتی را که در انتظارش بود و نیز بوی آن جنایت هولناکی را احساس کند که مقدر بود مرتکب شود، تاحدودی درخود فروفته و ساکت شهر را تماشا می‌کرد.

هنگام تماشای بندرگاه پدرش را دید که برای استقبال از او آمده بود. حکمت‌بیک، همان‌طور به استقبال پسرش آمده بود که پدرش هنگام بازگشت او از پاریس به استقبالش آمده بود، مثل پدرش که کنار کالسکه‌اش در انتظار او مانده بود ورود پسرش را انتظار کشیده بود؛ طرز نگاه پسر از پشت نرده به بندرگاه و انتظار کشیدن پدر درست به همان شکلی بود که در گذشته روی داده بود، گویی گذشته در امروز انعکاس یافته و همه‌چیز مثل دو صبح زمستانی شبیه هم شده بود؛ همه‌چیز همان بود و این مشابهت

حاوی چنان تمایزی بود که اگر کسی هر دو واقعه را می‌دید، می‌توانست در ظهور همزمان این مشابهت و تمایز آمیخته به هم چیزهای رعب‌آور بیابد.

حکمت‌بیک، وقتی دید پسرش مرد جوانی شده، با فینه عاریتی‌ای که در کشتی به او داده بودند و به دلیل بی‌تجربگی در استفاده از آن به زحمت افتاده، و با پالتوی سیاه بلند یقه‌پوستی و دستکش چرمی و عصای دسته‌نقره‌ای که خودنمایانه تکانش می‌دهد و با لبخند آشکارش به سمت او می‌آید، در کنار خوشحالی عادی پدری از دیدن پسرش، احساس دلگیری عجیبی کرد؛ متوجه شده بود که با ناامیدی انتظار داشته است که پسرش بسیار فراتر از یک آدم سر به هوا بار آمده باشد و از اینکه چنین نبود ناراحت شده بود. هم از این واقعیت و هم از اینکه در مورد پسرش چنین احساس‌هایی پرورانده بود ناراحت شده بود اما از طرفی، فهمیده بود که پدرش هم وقتی بعد از سال‌ها او را دیده بود همین‌ها را احساس کرده بود و این از یک طرف به او خاطر نشان کرده بود که زمان چطور با بی‌انصافی سپری شده و در طول این مدت چه اتفاقاتی افتاده و اندوهگینش کرده بود و از طرف دیگر، به او این امیدواری را بخشیده بود که پسرش هم مانند خود او می‌تواند تغییر کند.

وقتی روبه‌روی هم ایستادند، لحظه‌ای از اینکه نمی‌دانستند چه کار باید بکنند ناشیانه به همدیگر نگاه کردند، نظام وقتی دستش را برای دست دادن با پدرش دراز می‌کرد، حکمت‌بیک احساس‌های اندکی قبل خود را تماماً از یاد برد و با مهر و محبت یک پدر واقعی پسرش را در آغوش گرفت.

– خوش آمدی پسر... چطوری؟ سفرت چطور بود؟

– مرسی، خوب... خوب بود، طرف‌های سیسیل دریا کمی توفانی شد اما در مجموع خوب بود.

– بیا سوار کالسکه بشویم. هوا سرد است.

موقع سوار شدن، نظام سرش را گویی بخواهد چیزی ببیند به عقب

گرداند، گفت: «این بوی چی است؟ چه بوی عجیبی!»

– بوی مرگ است، پسر. توی شهر وبا شیوع پیدا کرده، این را همه

می‌دانند، ولی رازی است که حرف زدن از آن ممنوع است. همهٔ بیمارستان‌ها و پارک‌ها و حتی مساجد پر از بیمارهای وبایی است...
- جدی می‌گویید...

حکمت‌بیک، همان‌طور که دستش را به آرامی به زانوی نظام می‌زد، با مهربانی تلاش کرد او را آرام کند.

- نترس، ما اقدامات لازم را انجام داده‌ایم، بیماری، درواقع، بیشتر این سمت شهر است. طرف‌های ما نسبتاً مطمئن‌تر است...

آنها همان‌طور که درحال گفتگو بودند، راننده به کار جابه‌جایی و قرار دادن چمدان‌ها در کالسکه نظارت می‌کرد. هنگام حرکت، یک واحد پیاده نظام که با گام‌های سنگین و به‌زحمت راه می‌رفتند از کنار کالسکه گذشتند. سربازان گونه‌های گودافتاده‌ای داشتند و چهره‌هایشان به رنگ‌های سیاه و زرد درآمده بود؛ برای سوار شدن به قطاری که بنا بود آنها را به جبهه ببرد به سمت ایستگاه می‌رفتند. حکمت‌بیک، وقتی دید پسرش به سربازان نگاه می‌کند توضیح داد.

- دارند به جبهه می‌روند...

- به‌نظر من اگر به بیمارستان بروند بهتر است... اینها نای راه رفتن ندارند، چطور می‌خواهند بجنگند...

- متأسفانه بیشتر آنها هم مریض‌اند، پسر. وبا، درواقع، از یگان‌هایی که برای رفتن به جبهه در استانبول جمع شده بودند شروع شد.

- یعنی اینها را همین‌طوری با حال بیمار به جبهه می‌فرستند؟ ولی بابا، چطور اجازهٔ چنین کاری را می‌دهند... یعنی فرمانده‌های شما تصور می‌کنند میدان جنگ بیمارستان است و بلغارها هم دکترند؟ راستش، وقتی می‌گفتند عثمانی یعنی آدم بیمار، تصورم این بود که این را به معنای مجازی می‌گویند، فکر نمی‌کردم واقعیت داشته باشد.

حکمت‌بیک به حرف‌های پسرش پاسخ نداد؛ از اینکه خجالت می‌کشید به نظام بگوید چنین حرف‌هایی ممکن است خطرناک باشد و در پایتخت

عثمانی باعث دردرس شود حرفی نزد و انتظار داشت پسرش هم حرفی نزنند. رفتار پسرش که عاری از احساس غم و اندوه برای سربازان بود او را متعجب کرده بود.

برای اینکه حرف را عوض کند، سؤالی را که از موقع دریافت تلگرام حامل خبر آمدن نظام در ذهنش بود به زبان آورد.

– بین تو و مادرم چه اتفاقی افتاده؟ چرا در این روزهای پرخطر، تو را اینقدر با عجله فرستاد اینجا؟

نظام لبخند زنان شانهایش را بالا انداخت.

– مادر بزرگ از اینکه کنت دو سربراک قبل از موعد به خانه برگشت از دستم عصبانی شد.

حکمت بیک با تعجب به پسرش نگاه کرد.

– وقتی کنت برگشت، من هنوز از اتاق خوابش بیرون نیامده بودم...

حکمت بیک همین طور که لبهایش را گاز می گرفت تا جلو خنده اش را بگیرد به مقابلش نگاه کرد اما در پشت میل به خندیدن یک اضطراب خفیفی شبیه رنج وجود داشت که او را آشفته می کرد، شوخ طبعی های نظام را بیش از اندازه خودپسندانه و سرکشانه یافته بود؛ به خوبی می دانست این خودپسندی و بی اعتنایی که راحت و بی پروا نمایان می شد، در اصل، ناشی از نخوردن چوب زندگی است، و می فهمید پسرش درباره انسان های مورد تمسخرش به این دلیل حرف های غیرمنصفانه می زند که عمیقاً باور دارد که هرگز به حال و روز آنها گرفتار نخواهد شد. از طرفی، می دید که این باور چقدر قادر است انسان را ناتوان و در برابر زندگی آسیب پذیر کند اما بر این گمان بود که این را به پسرش نخواهد گفت و پسرش هم به این قبیل حرف ها گوش نخواهد کرد.

می توانست ببیند که این تصور نظام که مثل هر جوانی خود را تعرض ناپذیر و رویین تن می داند چطور قادر است او را در آغوش خطرات بیندازد، در برابر هر نوع ضربه بی دفاع رهایش کند، مجالی برای محافظت

از خود نیابد، با برخورد اولین سیلی بزرگ به شدت تکان بخورد و به درون بی‌اعتمادی‌ای به بزرگی اعتمادی که در این لحظه داشت بغلتد. خود را متقاعد کرد که اینها اوهام اغراق‌آمیز پدران است و تلاش کرد آنچه را دیده است فراموش کند، و موفق شد.

در کوچه‌های خیس از باران و تیره شده از اندوه شهر به سرعت حرکت کردند، اسب‌ها طوری که انگار برای فرار از چیزی تلاش کنند خود به خود جلو می‌پریدند و انگار می‌خواستند هرچه زودتر از این کوچه‌ها خلاص شوند. سربازان بیمار با لباس‌های ژولیده و چهره‌های رنگ‌پریده در اماکن سوخته، حیاط مساجد، پارک‌ها دراز کشیده بودند و ناله می‌کردند و به کالسکه‌هایی که از برابرشان می‌گذشتند طوری ملتسانه نگاه می‌کردند که انگار بنا بوده کسی را برای کمک بیاورند. موقع عبور کالسکه اندکی در جای خود نیم‌خیز می‌شدند و بعد از عبور آن دوباره سر جای‌شان دراز می‌کشیدند.

در اثنا بی که چهار نعل با پاشیدن گل و لای به اطراف از میان بوی چسبناک مرگی می‌گذشتند که شبیه یک ابر زرد کثیف شهر را احاطه کرده بود و بر پیاده‌روهای ناجور، درختان بی‌برگ عریان، بناها، دیوارها، خاک و دریا چیره شده بود، حکمت‌بیک در درون کالسکه لرزان، بی‌آن که بروز بدهد پسرش را برانداز می‌کرد و می‌کوشید علت ناراحتی خودش را در این دیدار کوتاه دریابد. نظام، بی‌تابی پدر و افکاری را که به ذهنش خطور می‌کرد احساس کرده بود. مقدر بود بعدها حکمت‌بیک این استعداد ترسناک پسرش را با تعجب و تحسین آمیخته به تشویش کشف کند.

نظام، قادر بود تمام احساس‌ها و حتی افکار انسان‌های اطرافش را تشخیص بدهد، گویی هریک از احساس‌هایشان یک موج رنگی به اطراف‌شان می‌پراکند و تنها چشم او قادر به دیدن آن رنگ‌ها بود و می‌توانست به محض دیدن چهره آنها و گاهی حتی بی‌آن که چهره‌شان را ببیند احساس‌شان را دریابد. گویی نقاطی از روحش بر اثر تکانی شدید شکاف

برداشته بود و برای جاری شدن احساس‌های انسان‌ها به روح او مجراهایی گشوده شده بود. تناقض موجود در چنین انسان بی‌مبالاتی که می‌توانست هر احساس پیرامون خود را با چنین قدرت تیزی درک کند، حکمت‌بیک را در همان روزهای نخست مات و مبهوت کرده بود اما با گذشت روزها وقتی دریافته بود که پسرش کلافی از تضادهاست و وجودش از تناقض‌های نامشابه سرشته شده است، از روی غریزه‌ای پدرا نه ترسیده بود. پیچیدگی متلاطم پشتِ ظاهرِ معمولی و بازیگوش ترسانده بودش.

به پدرش، رشید پاشا فکر کرده بود که دکتر و محرم اسرار عبدالحمید بود و در تبعیدی که به‌همراه پادشاه رفته بود مرده بود، به خودش فکر کرده بود و با اینکه حتی ظاهراً شباهتی به هم نداشتند شباهت‌هایشان را به خاطر آورده بود؛ اما نظام به هیچ‌یک از این دو نفر شباهت نداشت، با اینکه از یک ریشه بودند، از هم جدا شده بودند، همان‌طور که انتظار می‌کشیدند چرخه نسل بگردد و انسان‌های شبیه به هم از آن درآید، ناگهان چرخه از هم پاشیده بود و فرد کاملاً متفاوتی ظاهر شده بود. حکمت‌بیک، مہپاره خانم، زن سابقش را به یاد آورده بود و سعی کرده بود تا بفهمد به زن سابق پسرش شباهت دارد یا نه؛ شاید خودخواهی، گستاخی و سربه‌هوایی‌اش شباهت داشت اما اینها شباهت‌های ظاهری بودند و از اینجا به بعد شباهتی دیده نمی‌شد.

درواقع نظام، به هیچ‌یک از کسانی که حکمت‌بیک می‌شناخت‌شان شباهت نداشت، مثل بیگانه‌ای بود که یک روز صبح ناگهان در خانه‌اش ظاهر شده بود، با هیچ‌کس وجه تشابه و وجه مشترک نداشت، تلاشی هم برای ایجاد مشارکت و رابطه دیده نمی‌شد اما انسان‌ها با راحتی حیرت‌آوری او را دوست داشتند.

از آنجا که به چیزی اهمیت نمی‌داد، چیزی را با ارزش نمی‌دید، برای چیزی جنگ و دعوا نمی‌کرد و در برابر دل‌بستگی‌های شدید انسان‌ها جذابیت غریبانه‌ای داشت دوست نداشتش ناممکن بود، مثل پرنده‌ای با

بال‌هایی درخشان که در نظرش نشستن بر هر شاخه‌ای علی‌السویه باشد در درون زندگی پرواز می‌کرد و به هر چیزی که در آن لحظات توجهش را به خود جلب می‌کرد جذب می‌شد و انسان یا شیء مورد توجه‌اش را یکباره به مرکز دنیا بدل می‌ساخت.

در زندگی با بی‌اعتنایی به سمتی که می‌رفت می‌غلطید، به نظر می‌آمد آماده‌سرازیر شدن از هر شیبی است، مقصد در نظرش اهمیتی نداشت، بین راه‌هایی که با آنها مواجه می‌شد دست به انتخاب نمی‌زد، ممنوعیتی برای خودش ایجاد نمی‌کرد، در نظرش در زندگی همه‌چیز امکان‌پذیر بود.

یک بار حکمت‌بیک موقع شب، وقتی مثل همیشه قبل از خواب با دل‌افسر درددل می‌کرد آه کشیده و گفته بود: «آنچه آدم‌ها را قوی می‌کند هدف است، ایمان است، معیارهایی است که برایشان باارزش است، مقدسات است، اشخاصی است که به آنها وابستگی دارند. ما به اینها متوسل می‌شویم و از لغزش‌های شرم‌آور نجات پیدا می‌کنیم اما نظام هیچ‌کدام از اینها را ندارد، از نظر او هیچ‌چیز مقدس نیست، باارزش نیست، شاخه‌ای نیست که بتواند خودش را با آن نگه دارد، اینها شدیداً باعث ضعفش می‌شوند، من را هم خیلی می‌ترساند، با این نگرانی دارم زندگی می‌کنم که هر لحظه ممکن است خبر بدی بهم برسد.»

حکمت‌بیک، وقتی شروع به صحبت می‌کرد اول از تجربه‌ها و اتفاقاتی که از سرگذرانده بود می‌گفت؛ بعد متقاعد می‌شد که بعد از اتفاقاتی که از سرگذرانده بود او را صادق بودن به افکار خود و احساس وابستگی به خانواده‌اش از یک پایان شرم‌آور، آبروریزی، بدنامی، لغزش و سقوط از پرتگاه بزدلی نجات داده است. هم خودش و هم پدرش رشید پاشا برای غلبه بر ضعف‌هایشان برای خودشان در زندگی اهداف مهم‌تری ایجاد کرده بودند و در پناه آن اهداف مقدس توانسته بودند از سقوط در دام ضعف‌ها از خودشان محافظت کنند اما نظام هیچ هدف و باوری برای نگاهداری از خود نداشت. هیچ‌چیز را باارزش‌تر از خودش نمی‌دید، تمام احساس‌ها و

آزادی زندگی‌اش را تا جایی که می‌توانست تقریباً با لذتی مستهجن به کار می‌بست.

انسانی بود که به زحمت می‌شد او را شناخت، از احساس‌ها و افکارش کمترین حرفی نمی‌زد، فقط دربارهٔ موضوع‌های آسان حرف می‌زد و شوخی می‌کرد، اوایل حکمت‌بیک پسرش را مثل بیابانی با مرزهایی نامعلوم تصور کرده بود و نفهمیده بود برای سنجش او از کدام ابزار باید استفاده کند. اما نگرانی و دلهره‌ای که از همان دیدار نخست در درونش پدیدار شده بود، فروکش نکرده بود و حکمت‌بیک با یک پیش‌بینی عجیب و غریبی احساس کرده بود که لحظات سختی را سپری خواهند کرد.

وقتی به خانه رسیده بودند، دل‌افسر را کتاب‌به‌دست در سالن یافته بودند که انتظارشان را می‌کشید، مثل همیشه انگشتش را برای گم نکردن جایی که می‌خواند لای صفحات فرو کرده بود و در این طرز ایستادنش کتاب مثل بخشی از وجودش به نظر می‌آمد.

در لحظات نخست دیدار، نظام با یک لبخند بسیار صمیمانه‌ای که گویی اندکی قبل از همدیگر جدا شده بودند گفته بود: «بونژور دل افسر.» و دستش را دراز کرده و به سمت زن جوان رفته بود اما حکمت‌بیک دیده بود که پسرش با چشم‌های گویی سحرشده‌ای که درست در وسط لبخند پهن شده در چهرهٔ زیبایش قرار داشت و عمق عجیبی یافته بود طوری به دل افسر نگاه می‌کند که گویی می‌خواهد تمام روح او را دریابد. در نگاه‌هایش حالت غریبی وجود داشت که موجود زنده‌ای را که از سیاره‌ای دیگر آمده باشد تداعی می‌کرد، این حالتی بود که حکمت‌بیک پیش از آن ندیده بود و در بیننده میل به پنهان شدن را برمی‌انگیخت.

دل‌افسر، در نقطه‌ای از مراحل میانی تغییر از یک دختر جوان رؤیایی به یک زن پخته‌ای که بانوی محترم یک عمارت بود قرار داشت. بدن باریکش به‌طور نامحسوسی درشت و زنانه شده بود، در چهره‌اش احساس اطمینانی که یادآور مادرش دل‌آرا خانم بود نمایان شده بود، نزاکت اصیل خطوط

چهره‌اش تبلور بیشتری یافته و به حالت ثابت درآمده بود. پشتش را صاف‌تر و سرش را افراشته‌تر نگه می‌داشت، به نظر می‌آمد که به امر کردن عادت کرده است.

گذشته از این، در نگاه‌هایش اندکی غرور کودکانه آمیخته با شوخ‌طبعی و بازیگوشی وجود داشت که مختص زنان جوانی بود که بعد از ازدواج‌شان مسئولیت یک مرد و یک خانه را برعهده می‌گیرند؛ در حالات و سکناش بفهمی نفهمی ادا و اطوار هنرپیشه‌ای که هنوز به نقش جدیدش خو نکرده بود و هر آن امکان داشت بخندد نیز تشخیص دادنی بود. نظام همه اینها را در همان لحظه دید، هرچند که اغلب این حالت‌ها را تا پیش از آن ندیده بود و نمی‌شناخت، تمام دیده‌هایش را به‌آسانی درک کرد اما در پشت نوسانات حالت و رفتار، که در عبور از شخصیتی به شخصیتی دیگر دیده می‌شود، بوی جنیندن یک بی‌قراری غریب را هم احساس کرد. این هیچ نشانه‌ی ظاهری نداشت اما نظام مطمئن بود که همین احساسش در درون زن مقابله‌ش نیز وجود دارد.

دل‌افسر گفت: «حالتان چطور است نظام؟» و دست پسر ناتنی‌اش را فشرد. با اینکه هم‌سن بودند، در رفتارشان حالت برتری‌ای بود که هم باور داشت از نظام بزرگ‌تر است، هم نشان می‌داد که او را مثل یک بچه می‌بیند.

– سفرتان چطور بود؟

– سرگرم‌کننده بود اما من فهمیدم که از مسافرت‌ها لذت چندانی نمی‌برم. مخصوصاً از کشتی‌ها اصلاً. نمی‌توانی بگویی من می‌خواهم اینجا پیاده شوم، نمی‌توانی تصمیمت را عوض کنی، جزو یک جمعیتی هستی و نمی‌توانی از آن خلاص بشوی، از اینکه بین یک جمعی باشم دلم نمی‌گیرد، ولی همیشه می‌خواهم آزادی‌ام را برای انتخاب جمع خودم حفظ کنم.

اضافه کرد:

– سؤال کوتاه بود اما جواب طولانی شد، مگر نه؟ معمولاً وقتی خسته

هستم این طور زیاد حرف می‌زنم. با اجازه‌تان کمی استراحت می‌کنم، آرام‌تر می‌شوم.

دل‌افسر مثل مادری که از خطای فرزندش چشم‌پوشی کند لبخند زد.
- البته، قبلاً اتاق‌تان آماده شده، شما استراحت کنید. شب برای شام مادرم را هم دعوت کرده‌ام، امیدوارم جمع چهار نفره برای‌تان جمع شلوغی به حساب نیاید.

دل‌افسر از اینکه نتوانسته بود جلو خودش را بگیرد و جمله آخر را گفته بود پشیمان شد، بفهمی نفهمی یک رنگ صورتی به چهره‌اش دوید.
نظام وانمود کرد که کنایه را نفهمیده است.

- در یک همچو سفره ویژه‌ای کسی به‌جز من جمع را شلوغ نمی‌کند، من را هم تحمل می‌کنید دیگر.

هرچند این گفتگوی نیش‌دار لحظه‌ای حکمت‌بیک را نگران کرده بود، دل‌افسر از اینکه فرد جوانی وارد خانه شده بود که می‌توانست بدون واومه از برداشت‌های ناخوشایند به او پيله کند، نیش بزند و شوخی کند خوشحال شده بود. در دوران کودکی مثل یک آدم منزوی همه را از خود دور کرده و به هیچ کس احساس نیاز نکرده بود، نه به یک دوست جوان و نه مسن، اما با ورود ناگهانی به زندگی واقعی که در آن بانوی عمارتی شده بود، دلش برای آن گفتگوهای جوانی که هرگز نچشیده بود، صحبت‌های اوقات بطالت و شوخی‌هایی که به کسی بر نمی‌خورد تنگ شده بود، بی‌آن‌که بداند دلش دقیقاً برای چه چیزی تنگ شده است.

از گفتگو با حکمت‌بیک درباره ادبیات و فلسفه و از بحث و جدل سیاسی هنگام صرف غذا که معمولاً مادرش هم در آن حضور داشت خسته نشده بود، این گفتگوها را دوست داشت، حکمت‌بیک هم با گفتن لطیفه‌های غیرمنتظر در میان گفتگوها زن جوان را می‌خندانده و سرگرمش می‌کرد اما با وجود همه اینها یک نقیصه‌ای وجود داشت که گهگاه احساس می‌شد. دل‌افسر متوجه نبود اما همان‌طور که نقش زن جوانی را که در

این زندگی جدید به او محول شده بود با علاقه بازی می‌کرد، گاهی به سرازیر شدن شتابان از پله‌ها، تقلید لهجهٔ آلبانیایی باغبان و شوخی با نزاکت اصیل حکمت‌بیک احساس نیاز می‌کرد اما با این حال، جلو خودش را می‌گرفت. گاهی مثل بچه‌گربه دلش می‌خواست با هم‌سن‌وسال‌های خود وارد بازی شود و دنبال یک کلاف نخ بدود، هرچند انجام ندادن این کارها به این دلیل که دختری ذاتاً با متانت بود در زندگی‌اش مسألهٔ مهمی به‌وجود نیاورده بود، از گفتگوی بی‌پروا با یک فرد هم‌سن خود خوشش آمده بود. از اینکه بالاخره کسی آمده بود که می‌توانست با او آن صحبت‌های بی‌معنا و به‌همان اندازه سرگرم‌کنندهٔ مخصوص جوان‌ها را بکند خوشحال شده بود. نظام وقتی وارد اتاقش شد، اول درست در میانهٔ اتاق، بخاری چینی لاجوردی - صورتی را دید که شبیه یک جعبهٔ بزرگ آب‌نبات بود. با اینکه می‌دانست بخاری روشن داغ است، با نوک انگشتانش به‌آرامی آن را لمس کرد و به‌محض اینکه انگشتانش سوخت، دستش را به‌سرعت پس کشید. به سمت پنجره رفت. برگ‌های درختان حیاط مرتب و منظم ریخته بودند، گل‌ها رنگ باران به خود گرفته بودند، چند گل سرخ نامانای روی نهال‌های باغچهٔ گل رز با وقاری غمگانه گویی حضورش در استانبول را به او یادآوری می‌کردند. فکر کرد که به‌زودی خواهند مرد، به‌محض ورود به شهر گویی بوی مرگ تا اعماق وجودش نفوذ کرده بود، از همان لحظات نخست، این شهر و خانه و اتاق و حتی پدرش را از یاد برده بود و دلش برای پاریس، سرگرمی‌ها، خیابان‌های پرنور، کافه‌های گرم سرشار از بوی کنیاک، زن‌ها و شب‌نشینی‌های شادش تنگ شده بود، نه با این شهر و نه با ساکنان این شهر وجه اشتراکی داشت.

به‌تنهایی عادت داشت، حتی در بین جمعیت تنها زندگی می‌کرد، به‌تنهایی تصمیم می‌گرفت و خودش را در یک قلعهٔ مستتر از همه پنهان می‌کرد اما او هم مثل اغلب انسان‌های تنها دلش می‌خواست خانه، کوچه‌ها، شهر و انسان‌ها را که به دور تنهایی‌اش حلقه زده و جزئی از تنهایی‌اش شده